

زوربای یونانی

نوشته نیکوس کازانتزاکیس
ترجمة محمد قاضی



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

Νίκος Καραντζάκης
Nikos Kazantzakis

زوربای یونانی

ZORBA THE GREEK

چاپ اول: آذرماه ۱۳۵۷ ه. ش. تهران

چاپ دوم: اسفندماه ۱۳۸۵ ه. ش. تهران

چاپ سوم: اردیبهشت ماه ۱۳۸۹ ه. ش. تهران

چاپ چهارم: خردادماه ۱۴۰۰ ه. ش. تهران

چاپ و صحافی: تاحیک

تعداد: ۵۵۰۰ نسخه

حق هر گونه چاپ و انتشار و تکثیر و تهیه خلاصه و هر نوع نشر مخصوص شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی است.

ISBN 978 - 964 - 487 - 118 - 4 شابک ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۴۸۷ - ۱۱۸ - ۴

Kazantzakes, Nikos

کارانتزاکیس، نیکوس، ۱۸۸۳-۱۹۵۷

دوربای یونانی / نوشته نیکوس کازانتزاکس؛ ترجمه محمد قاضی - تهران: خوارزمی،

155Y

40 FEB 77

فہرست نویسی پر اساس اطلاعات فیما۔

ثبت: ۱۳۵۶.

Vios Kai politeia tou Alex?e Zormpa.

عنوان اصلی:

ISBN 978-964-487-118-4

چاپ چہارم.

۱. داستانهای یونانی - قرن ۲۰ م. الف. قاضی، محمد، ۱۲۹۲ - ۱۳۷۶، مترجم. ب. عنوان.

AA9/TTT

PZ ۳/۵۲۳۱;۹

الف ١٣٨٤

PAF-22294

کتابخانه ملی ایران

قیمت: ۹۵۰۰۰ تومان

مقدمه

ده سال پیش، وقتی انتشارات خوارزمی ترجمه چند اثر معروف از نیکوس کاوانتزاکیس نویسنده بزرگ یونانی را به من پیشنهاد کرد، من پس از خواندن پنج شش اثر از آن نویسنده، موقتاً سه شاهکار او یعنی زوربای یونانی، آزادی یا مرگ، و مسیح باز مصلوب را برگزیدم و به سبب هماهنگی عجیب روحی و فکری و اخلاقی که با قهرمان کتاب زوربا داشتم — و مواردی در اثبات این مدعا در این مقدمه آورده‌ام — کار خود را با زوربا شروع کردم. هنوز فصلی پیش نرفته بودم که به ترجمه‌ای به صورت جیبی برخوردیم و همین مرا در کار خود دلسرد کرد. ترجمه را گرفتم و خواندم و بی آنکه قصد تخطئه کار مترجم محترم را داشته باشم دیدم که متأسفانه اثر کتاب عاری از ظرافتهای زبان شیرین فارسی است و به هیچ روی با روحیه شاد و سنگول و رقصنده قهرمانی چون زوربا و نثر روان و رقصان نویسنده کتاب متناسب نیست. به هر حال بناچار ترجمه زوربا را موقتاً کنار گذاشتم و به آزادی یا مرگ و سپس به مسیح باز مصلوب پرداختم و در اثبات توفیق کارم کافی است بگویم داستانهایی با آن حجم و آن بهای سنگین — خاصه برای بودجه کتابخوانان واقعی — هر بار با تیراژ زیاد چاپ شده‌اند و اکنون چاپ چهارم آنها با تیراژ بیشتری همزمان با زوربا منتشر شده‌است.

باری، بر طبق پیمانی که با انتشارات خوارزمی داشتم، با اینکه در ضمن کار من چاپ تازه‌ای از ترجمه قبلی بیرون آمد و ترجمه تازه‌ای نیز از زوربا به بازار عرضه شد، بیشتر به خاطر علاقه به خود کتاب و به سبب همان پیوند روحی و فکری خاص با زوربا، ترجمه خود را بیابان‌رساندم و اینک به ذکر مواردی می‌پردازم که نزدیکی مرا با قهرمان کتاب بروشنی نشان می‌دهند:

آن روح اپیکوری — خیامی شدیدی که در زوربا هست در من نیز وجود دارد. من هم مانند زوربا ناملایمات زندگی را گردن نمی‌گیرم و در قبال بدبایرها، روحیه شاد و

سنگول خود را از دست نمی‌دهم. من نیز نیازهای واقعی انسان فهمیده را در چیزهایی اندک و ضروری که خورم یا پوشم می‌دانم و خود فروختن و دویدن به دنبال کسب جاه و جلال و ثروت و مال را اتلاف وقت می‌شمارم و می‌گویم تا از آنچه بدست می‌آورم به نحوی که فکر و روح و وجدان اجتماعی‌ام را اذیت نکند، استفاده کنم. فراموش نمی‌کنم که تا چند سال پیش که در یوسف‌آباد منزل داشتم هفته‌ای یک یا دو شب بزمی در خانه ترتیب می‌دادم و رفیقان هنرمند و یکدل را به‌دور خود جمع می‌کردم. سخنی بود و سازی و آوازی، و چون سرها گرم می‌شد من زورباوار به‌رقص برمی‌خاستم و آنچه را به‌زبان نتوانسته‌بودم بگویم با رقص می‌گفتم. گاه اوج این بزم و شادی به‌درجه‌ای می‌رسید که همسایه‌های خوش‌ذوق نیز از آن لذت می‌بردند و صبح به‌من می‌گفتند که تا چه ساعتی از شب در کیف و لذت بزم عارفانه ما سهیم بوده‌اند. یادم هست که روزی غریبی از شهرمان به‌دیدنم به‌محلّه‌مان آمد و از همسایه‌ها سراغ خانه مرا گرفت. همسایه نزدیک‌تر از او پرسیده‌بود: همان که هر شب بزمی دارد و می‌زند و می‌خواند؟ و این نشانی موجب تعجب همشهری من شده‌بود زیرا از این وضع من آگاهی نداشت.

چند سال پیش یکی به‌عده‌ای از دوستان زن و مرد به‌کافه «سرداب» رفته‌بودیم. در آن فضای بسته دم‌کرده من چنان شور و حالی از خود نشان داده‌بودم که یک وقت دیدم از چندین میز دور و برمان، که مواظب تجلیات روحی من بودند جامها بود که به‌سلامتی‌ام بلند کردند و دستها بود که برایم تکان دادند. در وسطهای معرکه که به‌حاجتی مجبور شدم تا ته تالار دراز و باریک کافه بروم در کناری میز کوچکی دیدم که زن و مردی پشت آن نشسته‌بودند و پیدا بود که زن خارجی است. مرد بی‌مقدمه خواهش کرد دو سه دقیقه‌ای کنارشان بنشینم، و آن زن خارجی را به‌عنوان دوست خود معرفی کرد. سپس افزود: این خانم امریکایی نه ماه است که در ایران بسر می‌برد و تقریباً همه محافل و مجالس ایرانیها را دیده‌است. امشب که بدقت مراقب شور و نشاط عجیب و حال جالب توجه شما بود، به‌من گفت در این مدت نه ماه این نخستین بار است که در جامعه شما آدمی با شور و حال می‌بینم و بسیار مایلم که یک دور با او رقص ایرانی بکنم. با کمال میل پذیرفتم و در بازگشت به‌سر میز خودمان ماجرا را برای دوستان نقل کردم و از ارکستر هم خواهش کردم آهنگی ایرانی و شاد بزنند، و آن بانوی امریکایی را به‌پیست رقص بردم. نمی‌دانم این ناقل رقص ایرانی را از کجا به‌آن خوبی آموخته‌بود. کاری کردیم کارستان! وقت رفتن از من تشکر کرد و مرا بوسید. فراموش نکرده‌ام که مدتها پس از نیمه‌شب که کافه تعطیل شد، دم در، سرنشینان هر یک از اتومبیلها اصرار

داشتند مرا از همراهانم جدا کنند و با خود ببرند، و قسم می‌خوردند که هرگز چنین شور و حالی حتی در زوربای یونانی هم ندیده‌اند.

باز در همان چند سال پیش شبی با یک گروه خانوادگی به یکی از همان کافه‌های شبانه رفته بودیم، کافه پیست رقصی داشت و ارکستری، و زوجها به‌وسط پیست می‌رفتند و می‌رقصیدند. خانمی از همراهان خودمان را به رقص دعوت کردم — درست مثل زوربا که وقتی خونس بجوش می‌آمد سنتورش را برمی‌داشت یا به رقص درمی‌آمد — نیم ساعتی نگذشت که دیدم پیست را برای ما دو نفر خالی کرده‌اند و از میزهاست که شعارهای تشویق و تمجید می‌دهند، آن شب من با نوای چندین آهنگ مختلف رقصیدم و چون «پارتنر»م خسته شد و رفت دختری خوش رقص و ناشناس آمد و مرا از تنهایی درآورد. بی‌اغراق بیش از یک ساعت رقصیدیم. وقتی پس از تشکر از دوشیزه ناشناس به طرف میز خودمان برمی‌گشتم و از کنار میزی که عده‌ای زن و مرد به دور آن نشسته بودند می‌گذشتم مردی که معلوم بود رئیس خانواده است از جا برخاست، با من دست داد اقرارها گفت و آخر پرسید: شما چند سال دارید؟ گفتم ماه دیگر از شصت می‌گذرم. گفت: حالا که چنین حرفی از شما بعید است؛ شما حد اکثر بیست و پنج سال دارید. بنا به مثل معروف هر کس همانقدر سن و سال دارد که حس می‌کند؛ مگر شما در خود احساس جوانی نمی‌کنید؟ گفتم نه. به اعتراض گفت: چطور نه؟ مگر جوانان چه می‌کنند که شما نمی‌کنید، و اصلاً جوانهای امروزی کجا می‌توانند کاری را که شما امشب کردید بکنند و کجا چنین شور و حالی دارند؟ گفتم: من هنوز به آن پایه نرسیده‌ام که احساس جوانی کنم، من فعلاً احساس بچگی می‌کنم. غش غش خندید و گفت: با این همه دلزدگی پیدا است که بسیار هم باذوقید؛ و به اصرار او سر میزشان نشستیم و جامی به سلامتی هم زدیم.

دو سال پیش به شهر خودمان مهاباد، و از آنجا به سقز رفته بودم. عروسی دختر برادر ناتنی‌ام بود که به پزشک جوانی در بوکان شوهر می‌کرد. شبی که بنا بود از بوکان بیایند و عروس را ببرند تمام رؤسای ادارات سقز به خانه برادرم دعوت شده بودند، رؤسا در تالار «مؤدب و موقر» نشسته بودند و درباره چیزهایی که به قول شازده کوچولو برای آدم بزرگها مهم است، سخن می‌گفتند. در حیاط خانه هم که فضای وسیعی بود عده‌ای از خوانین و محترمین شهر نشسته بودند و در جلوشان بساط مزه و باده نهاده. و اما زن‌ها و دخترهای جوان را در سه اتاق بالا به معنای درست کلمه «تپانده» بودند و بیچاره‌ها که دلشان برای مجالست با مردان و رقص و چوبی لک زده بود درست به مثابه بلبلهایی

بودند در قفس، که حال و مجال خواندن نداشتند. هر چه فکر کردم این چه جور عروسی است که نه سازی هست و نه آوازی و نه رقص و شور و نشاطی، عقیقه به جایی نرسید. چند دقیقه‌ای به احترام برادرم در تالار پیش رؤسا نشستم، از صحبت‌هایشان دلم به هم خورد و با خود گفتم اینها که برای مجالس عزاداری خوب‌اند، اینجا چه می‌کنند. به حیاط پیش مهمانان دیگر برگشتم و دیدم که ایشان نیز به‌جز اینکه می و مزه را حرام کنند، کاری نمی‌کنند. پیش خانمها رفتم و پرسیدم این چه وضعی است و چه عروسی‌ای؟ چرا به حیاط نمی‌آیید و با مردها نمی‌رقصید؟ گفتند: برادرت اجازه نمی‌دهد. گفتم مگر عروسی دخترش نیست؟ گفتند چرا؛ ولی اینجا رسم است که در خانه عروس خبری نباشد و الآن همه خبرها، از رقص و ساز و آواز، در خانه داماد است. برادرم را خواستم و این سؤال را از او هم کردم. او نیز همان جواب بی‌منطق را به من داد. گفتم: این رسم بسیار چرندی است که من لازم می‌دانم همین امشب خط بطلان بر آن بکشم. هم‌اکنون بفرستید یک دسته ارکستر کردی برای چویی حاضر کنند، وگرنه عروسی دخترت شگون نخواهد داشت. خواست عذر بیاورد و آداب و سنن محلی را به‌رخم بکشد، گفتم به‌جان زوربا، اگر کاری که گفتم نکنی همین امشب به‌مه‌باد برمی‌گردم؛ من که به‌مجلس عزایم آمدم، به عروسی آمده‌ام. اول خیال کرد شوخی می‌کنم و راه افتاد که باز به خدمت رؤسا بروم ولی وقتی دید چهره من درهم رفت و به‌سراغ چمدانم رفتم، فهمیدم که مطلب خیلی جدی است و چاره‌ای به‌جز اطاعت ندارد. یک ربع بعد، دسته‌ای نوازنده کردی مرکب از دهل و سرنا و خواننده در حیاط شروع به‌ترنم کردند. ناگهان مجلس از آن رخوت و سکوت کسالت‌بار بدرآمد و روح شور و نشاط در آن دمیده شد؛ بی‌شک آن روح زوربایی، خود من بودم که در عروق و شرابین همه چون خونی گرم و تازه دویدم. خودم رفتم و دخترها و زن‌ها را ریه کردم و به حیاط کشاندم. جوان‌ها را نیز از پشت بطریها و بشقاب‌های غذا به‌چویی بردم. صدای ساز و آواز کردی و طنین بلند پایکوبی در دایره‌ای به شعاع دو سه کیلومتر در شهر پیچد و کوچه‌ها و خیابان‌ها و پشت‌بام‌ها پر از جمعیت شد. عده‌ای نیز در میدان آخر خیابان با نوای دهل و سرنا به‌رقص درآمدند و حس کردم که یک‌تنه شهری را به‌رقص و شور درآورده‌ام. لحظه‌ای چند نگذشت که یخ تفرعن رؤسا کم‌کم آب شد، چنانکه «قدم‌رنجه فرمودند» و در حیاط به‌مردم پیوستند و با لبخندهای ریاست‌مآبانه خود بر حاضران منت نهادند! من آن شب واقعاً شور و حال زوربایی خود را به‌حد اعلان‌نشان دادم و چنان رقصی کردم که همه مات و مبهوت به‌شادابی و زنده‌دلی من حسرت خوردند. خانمها چقدر شاد

شدند که ایشان را از قید و بند آداب و سنن و از زندان حرمسرای خانی رها نمودم و با مردم آمیزششان دادم. بزم و پایکوبی همراه با غریوهای شور و شادی تا دو ساعت پس از نیمه شب که از بوکان برای بردن عروس آمدند ادامه یافت، و آن شب، به تصدیق همگان، از شبهای خوش و فراموش ناشدنی سقر بود.

و باز همین چند ماه پیش که به دعوت دوست عزیز و زورباصفتم کوروش کاکوان به رامسر رفته بودم، شبی مرا با خود به یک عروسی محلی برد. باغ بزرگی بود و میهمانان زن و مرد فراوان، دسته‌ای نوازنده هم از تهران آورده بودند. همراه من و کاکوان دو تن از دوستان جوان و پرشورم نیز بودند. ساعت که از نه شب گذشت و کله‌ها گرم شد وقتی دیدم عده‌ای به رقص برخاسته‌اند زورباوار سر از پا نشناختم و به وسط حیاط پریدم و تا ساعت یک بعد از نصف شب که موقع تعطیل نوازندگی بود چندین «پارتی» عوض کردم. از جوانان پرشور همراه ما بخاری بلند نشد و تا آخر مظلوم و بی صدا در گوشه‌ای نشستند. تنها کاکوان بود که زورباوار به وسط پرید و به رقص درآمد. بعدها وقتی علت این بی حالی را از دوستان جوانان پرسیدم به خنده گفتند: مگر شما به کسی مجال دادید که حالی از خود نشان بدهد و مگر شما «پارتی» برای ما گذاشتید که با او برقصیم. باری، این سه چهار ساعت رقص متوالی من باعث خیرت و تحسین همه شده بود. در پایان کار، مردی از محترمین محلی ضمن اعلام پایان برنامه از پشت بلندگو، گفت که صاحب عروسی دستور داده‌است از طرف خودش به دو نفر از کسانی که در عروسی فرزند او بهترین رقص را کرده‌اند به نفر اول یک سکه طلا و به نفر دوم صد تومان پول به تشخیص هیأت داوران جایزه داده شود. چیزی که من اصلاً فکر نمی‌کردم این بود که من برنده جایزه شوم، چون نه به رسم شرکت در مسابقه‌ای بلکه صرفاً برای غلیان شور و حال دل خود رقصیده بودم. پس از چند دقیقه به شورنشستن «داوران» — که نمی‌دانم که‌ها بودند — اعلام شد که جایزه اول به آن «آقای موسفید» که به طرز خستگی ناپذیر بهترین رقص را کرده‌است تعلق گرفته، و مرا نشان دادند. پیش رفتم و در میان کف زندهای شدید حضار جایزه خود را گرفتم.

آن شب یکی از نویسندگان بزرگ و از جامعه‌شناسان نامدار کشورمان نیز که چندین سال از من جوان ترست در آن مجلس حضور داشت. از آنجا که مخلص را می‌شناختم اظهار لطفی کردند و تعارفی که چه خوب رقصیدم. گفتم: استاد، شما چرا به وسط نیامدید و قدری از خستگیهای نوشتن و بی حرکت در هوای کشیف شهر ماندن را در این هوای لطیف شمال از تن بدر نکردید؟ شکسته‌نفسی کرد که رقص نمی‌دانم و

حتی فرمود: «من و رقص؟» و معلوم بود که چنین حرکاتی را دون شأن و شهرت علمی و ادبی خود می‌داند. به‌یاد زوربا افتادم که به‌ازباب نویسنده‌اش لقب «موش کاغذخوار» داده‌بود و همیشه سرزنشش می‌کرد که لذت‌های زندگی همه‌اش در خواندن و نوشتن و مدام در میان کاغذها لولیدن نیست؛ آدم تنها کارخانه‌کودسازی نیست و باید نان و گوشت و شرابی را که می‌خورد تبدیل به‌شور و حال و رقص و شادی کند، وگرنه نعمت‌های طبیعت را حرام کرده‌است.

دوست نویسنده و دانشمند دکتر مصطفی رحیمی دوستی دارند که اکنون در امریکا زندگی می‌کند. این دوست گویا مرا در خانه دکتر رحیمی دیده‌بود و بعدها به‌ایشان گفته‌بود که فلان عیناً خصوصیات روحی و اخلاقی زوربا را دارد و تنها چنین کسی باید زوربای یونانی را ترجمه کند. هنوز هم که از امریکا برای دکتر نامه می‌نویسد به‌من، که به‌قول خودش «زوربای ایرانی» هستم سلام می‌رساند؛ و بی‌شک بسیار خوشحال خواهدشد اگر بفهمد که زوربایی هم به‌ترجمه من به‌بازار آمده‌است.

نمی‌دانم خوانندگان عزیز خاطره فراموش‌ناشدنی ده شب شعر پارسال را که در باغ انجمن فرهنگی ایران و آلمان تشکیل می‌شد و طی آن نویسندگان نطق‌ها کردند و شاعران شعرها خواندند بیاددارند؟ مخلص نیز در یکی از آن شب‌ها خطابه مختصری نوشته‌بودم که چون خودم به‌علت عمل جراحی گلو و انداختن صدا نتوانستم بخوانم، دخترم مریم آن را برای مردم خواند. دو سه ماه بعد از آن جلسه روزی با بانوی جوانی از دوستان خود برای صرف ناهار به‌یکی از رستوران‌های خیابان شاهرضا رفته‌بودیم. به‌هنگام بیرون آمدن از رستوران، دوست بانوی من به‌دستشویی رفت و من دم در به‌انتظار برگشتنش ایستاده‌بودم. در همین دم جوانکی ریشو از درون رستوران شتابان خودش را به‌من رساند و پس از سلام و تعارف پرسید: ببخشید، شما آقای فلان نیستید که در شب‌های شعر خطابه‌ای خطاب به‌مردم داشتید و دخترتان به‌جای شما خواند؟ گفتم: بله، خودم. پرسید: این دخترخانم که با شما بودند همان مریم دخترتان هستند؟ گفتم: نه. و طرف رفت. به‌یاد زوربا افتادم که وقتی در یکی از خیابانهای شهر «کاندی» با دوست زنش «لولا» گردش می‌کرد، پسر بچه‌ای به‌ایشان رسیده و به‌زوربا گفته‌بود: «ای پدر بزرگ، نوه‌ات را کجا می‌بری؟ و زوربا عصبانی شده و رفته‌بود موهای سفیدش را سیاه کرده‌بود. ولی من چنین نکردم، فقط در دل به‌ریش سیاه آن جوان خندیدم و رنگ نقره‌ای موهای خود را همچنان نگاه‌داشته‌ام.

زوربا در عین سرزندگی و بی‌عاری در کارش جدی است و در موقع کار گویی

جزئی از نقش کار می‌شود، چنانکه هیچ چیز به‌جز کار نمی‌فهمد. این خصلت را من نیز به‌حد اعلی در خود می‌بینم. باور کنید که بسا وقتها، به‌هنگامی که در اداره یا در خانه سرگرم ترجمه یا مطالعه هستم کسانی به‌اتاقم درآمده‌اند، و من نفهمیده‌ام و حتی سلامشان را هم نشنیده‌ام و آنها ناگزیر شده‌اند شانه‌ام را تکان بدهند تا مرا متوجه حضور خود کنند. عجیب آنکه در بیست سال پیش که جوان بودم در منزلم بچه‌های خودم و بچه‌های همسایه‌ام در اتاق من، یا در اتاق وصل به‌اتاق من با سر و صدا و داد و بیداد به‌بازی مشغول می‌شدند و من نه‌تنها هیچ اهمیتی به‌سر و صدای ایشان نمی‌دادم، اصلاً حواسم هم پرت نمی‌شد؛ برآستی چون زوربا در کار خود مستغرق می‌شدم و به‌جز کارم پروای هیچ چیز نداشتم. بی‌خود نیست که دوست عزیز و مترجم دانشمند، سروش حبیبی، کتاب اوبلوموف خود را به‌من به‌عنوان «پیر همیشه جوان» هدیه کرده‌است.

در پایان سخن، ممکن است خواننده عزیز با خود بگوید: «اینکه مقدمه‌ای بر کتاب زوربا نیست بلکه بر مترجم زوربا است»، ولی من می‌گویم با شرحی که از خود دادم به‌جز در نحوه کار چندای فرقی بین خود و زوربا نمی‌بینم، بنا بر این مقدمه‌ای بر خود من، مقدمه‌ای بر زورباست؛ و حتی مقدم که حق این بود پشت جلد کتاب به‌جای اسم مترجم بنویسم: زوربای یونانی به‌ترجمه زوربای ایرانی.

مترجم